

این دفتر را به «عاشق» تقدیم می‌کنم
همان که در این روزگار مسموم و عفن
به دنبال چیزی است که نمی‌داند چیست و هیچ
کدامان نمی‌دانیم عاشق
کیست؟!!

و سپاسگزارم از استاد علی معلم دامغانی
که مشوق و راهنمایم در انجام این اثر شد
راویان

مرحوم استاد حسین یگانه سلمان
روستای داغیان، شهرستان قوچان
استاد ابوطالب عشقی نیشابوری
روستای عشق آباد حاجی خان، شهرستان نیشابور
مرحوم بانو آمنه نجم‌الدین
روستای کاهان، شهرستان قوچان
مرحوم کبری غیاث‌پور
روستای فرخان، شهرستان قوچان
سید محمد نجم‌الدین
شهرستان قوچان
استاد غلام‌علی پور عطایی
شهرستان تربت جام
استاد سهراب محمدی
شهرک آشخانه، شهرستان بجنورد
استاد مرحوم حمراء گل افروز
روستای گیلان، شیروان
استاد مرحوم غلام‌علی ریحانی
شهرک آشخانه، شهرستان بجنورد

پیش‌نویس

دوبیتیهای حسینا در قالب موسیقایی، با نغمه‌های
دستی، شوشتری و بیات زند در اکثر مناطق ایران
به شکل ترانه در میان شهر و روستا، از زبان پیران و
سالخوردگان شنیده می‌شد و امروزه نیز گاه شنیده
می‌شود. این گونه دوبیتیها که ترانه‌های عامیانه‌ی زمان
خود بوده‌اند بر اثر موسیقی ترانه‌های رسانه‌ای نابود
شده و آنچه که برای ما به یادگار مانده است بی‌گمان
اندکی از بضاعتی غنی است. شرح افسانه‌ای، عاشقانه
و ساده، که به زمانی نه چندان دور تعلق دارد، اما
دورن‌مایه‌ای هر زمانی دارد.

از فحوای کلام پیداست که افسانه‌ی حسینا مربوط
به زمان حکومت سامانیان است چرا که لغات پارسی
دری در متن اشعار فراوان است و این نشانه‌ی ارتباط
مردم سامان بخارا و سمرقند با خراسان است. این
افسانه امروزه در افغانستان، پاکستان و تاجیکستان
نیز شنیده و آوازه‌ایش خوانده می‌شود و گستردگی
جغرافیایی فراگیر این افسانه نشان‌دهنده‌ی قدمت
تاریخی و اشتراکات کهن فرهنگی بین اقوام
پارسی‌زبان است.

دوبیتیهای حسینا را بانی‌لیک، نی، دوتار، کمانچه
و یا بدون ساز به صورت آوازی که معیار آزاد دارند
اجرا می‌کنند.

قسمت اول

طومار دو مجلس نقل عشق

روایتی جدید از نقل قصه‌های موسیقایی خراسان

هوشنگ جاوید

مجلس اول: نقل حسینا

مسئله پری و حسینا

در مازندران، دیلمان، گلستان، کرمان، سیستان و خراسان نوعی از ترانه خوانی آوازی وجود دارد که به صورت دونفره اجرا می شود و اغلب در مجالس سور، آن را می خوانند که به «پری جان» و «پری خوانی» معروف است. این شیوه ترانه خوانی، که شرح حال حسینا در آن نهفته، عده ای را بر این باور و داشته است که شاید پری آنها را سروده. در حالی که به دلیل تأکید روی کلمه پری جان در پایان هر مصرع باید گفت که: این دوبیتیها سروده کس دیگری است. تاریخ به ما می گوید که در سال ۱۱۴۵ مق نادر شاه دستور داد تا بابا خان پشلو قبیله زند و لک و علی شکر را به مناسبت فجایی که در شورش خود مرتکب شده بودند با عیال و اولاد به درگز کوچ دهند که کریم خان زند نیز در میان آن قبایل بوده و بابا خان سیصد خانوار ساکن قریه پری را از ملایر به کوچ اجباری برد و به گونه ای که از مردم منطقه ملایر شنیدم قلعه (قریه) پری را، پری خانم آتش بگ به وجود آورده بوده است. این خاندان فرزند محمد بگ استانی هستند که بنا به برهان الحق و سرانجامهای خطی وی در نزدیکیهای سده یازدهم، خود را مظهر الوهیت می خواند و عده ای به او می گروند و یک خواهر او مظهر فرشتگان چهار گانه خوانده می شود که به احتمال همین پری بوده.^۱

و پری خوانی پس از مرگ پری خانم آتش بگ رایج شد؛ چندان که هنوز هم در همدان و اطراف آن شیوه خواندن رباعیها و دوبیتیها به صورت دوهویی^۲ (Hoi) (دونفره) صورت می پذیرد. این شیوه در افغانستان نیز رایج است.^۳

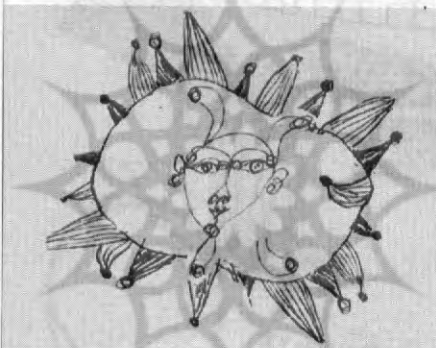
در کشورهای آسیای میانه که به زبان پارسی دری و تاجیکی سخن می گویند برخی از دوبیتیهای فایز و باباطاهر را با اندکی دست کاری به حسینا نسبت داده اند. دوست دانشمندم، پژوهشگر محترم تاجیک، جناب آقای دکتر روشن رحمانی در کتاب افسانه های دری، چاپ سروش، چنین ذکر دوبیتی کرده است:

دلی دارم چو مینای شکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
به من می گن حسینا ساز بنواز
صدا کی می دیه ساز شکسته؟! (ص ۵۳۵)
در حالی که این شعر از باباطاهر است و اصل آن بدین گونه است که:
دلی دارم چو مینای شکسته
چو کشتی بر لب دریا نشسته
همه می گن (گوین) که طاهر تار بنواز
صدا کی می دهد تار شکسته
در همین اثر در ص ۵۲۸ چنین آمده:
دلَم از دست تنباکو سیایه
اگر باور نداری نی گوايه
اگر باور نداری نی را بشکن
که روی یار هر جای سیایه
در صورتی که اصل دوبیتی از فایز دشتستانی

است و در زمان قاجار سروده شده:

دلَم از دست تنباکو سیاه است
اگر باور نداری نی گواه است
اگر خواهی ببینی، جسم، بشکاف
دل فایز مثال نی تباه است

در گذشته های نه چندان دور، پیران، افسانه حسینا را برای نوجوانان و بالغان بازگو نمی کردند، چرا که معتقد بودند هوی برشان می دارد و آنان را دچار آشفتگی ذهن می کند. بسیاری را عقیده بر این بود که افسانه حسینا عشق مجاز را بروز می دهد و شنونده عاشق را لو می دهد و به واکنش وا می دارد. خواندن دوبیتیهای حسینا در تمامی مناطق فارس نشین به صورت آوازی یا آواز یا نی لیک و نی به عهده شبانان بود و مردم عادی اغلب اشعار را در ذهن خود حفظ داشتند. اما روایت اصلی، شیوه ای از نقلی در کشورمان است که به آن حکایت گری، شاهد خوانی و قصه آهنگین هم می گویند و وظیفه این نوع نقالیها به عهده دوتار، کمانچه و تنبور کنوازان بود که از بزرگترین نقلان خراسانی زمان حاضر می توان به غلام علی پور عطایی در تربت جام و سهراب محمدی در آشنخانه بجنورد اشاره کرد.



مسئله نسای و حسینا

در افسانه حسینا به نام نسای بر می خوریم و روایتی گونه گونی در این باره وجود دارد. برخی معتقدند که حسینا با دیدن نسای به او دل می بندد، اما چون می فهمد که وصال بیهوده ای را دنبال می کند غمی بر غم دلش افزوده می شود و از نسای خدا حافظی می کند. در روایتی دیگر می گویند که حسینا پیش از آنکه پری را ببیند دل به نسای می بندد، اما چون نسای آن چنان که باید شأن عشق را نمی داند حسینا از او دل می کند و به پری می رسد و بعدها نسای در زمان حیلۀ برادران پری، عشق خود را به حسینا آشکار می کند.
وقتی نسای او را از حیلۀ برادران پری آگاه می کند و می رود، حسینا تازه می فهمد که این زن زیبا چه کسی بود. به همین سبب به هنگام گریز از مهلکه چنین خود را ملامت می کند که:
بیابون تا بیابون تا ختم امشو
نظر بر یک گلی انداختم امشو
الهی دید گانم کور گرده
نسای اینجا و نشناختم امشو

و در سفر و روزهای بعد وقتی به یاد نسای می افتد و یادگار عشق دوران نوجوانی را در ذهن مرور می کند، چنین می سراید که:

نسای پیرن یل دامنی داشت
سر هر منزلی یک دلبری داشت
سلام مو به گل نازم رسونین
هنوزم اعتبار دختری داشت

در این افسانه آهنگین کهن، شاهد صفا، صمیمت، صداقت، دلدادگی، روبه روی پرملاطفت حق با باطل، پایداری در عشق و همه اصلتهای نهادی خوب هستیم که متأسفانه امروزه رنگ باخته و از بین رفته است. نقلی که در نهاد خود این پیام را حمل می کند که: زمان همه چیز را از یاد می برد الا عشق را.

نقل مجلس افسانه حسینا

و اما، حکایتگران باستان و خنیاگران پیشین و نقلان روی زمین، چنین حکایت دارند که: در زمانهای حکومتهای ملوک الطوائفی و جنگ و جدال بر سر به دست گیری قدرت در پهنه این سرزمین کهن، در حاشیه شهر شیراز پیرمرد و پیرزنی مسکین زندگی می کردند. روزی که یکی از نبردها پایان یافته بود، پیرزن پیرمرد را گفت: تو که توان خار کنی نداری، لافل به میدان جنگ برو. شاید آنجا غنیمت بازرشی گیر بیاوری که به درد فروختن بخورد و دیناری به دست آوریم تا زندگی مان را بگذرانیم. پیرمرد به راه افتاد و به میدان جنگ رفت و در میان پشته های کشته ها، به امید شمشیری، کمانی، خنجر، زره ای شروع به گشتن کرد. ناگهان صدای هق هق گریه کودکی را شنید، خوب که جست و جو کرد پسرک دوساله ای را دید که با لباسی الوان بر سر جنازه امیری نشسته و می گرید. اندیشید که به طور حتم این کودک فرزند این امیر است و یتیم شده. پس جلو آمد و پسرک را آرام کرد و او را با خود به خانه برد. پیرزن گفت: رفتی نان بیاری، نان خور آوردی؟

پیرمرد گفت: ناشکر نباش، خدا به ما فرزندی عطا کرده که از تنهایی در بیایم. آینه را چه دیدی؟ شاید خداوند حکمتی کرده که ما نمی دانیم.
پیرزن گفت: مشیت الهی هر چه باشد، قبول.
از آن روز به بعد از کودک مراقبت کردند و او را حسینا نامیدند. از سال بعد او را به مکتب فرستادند و حسینا چنان شوقی در یادگیری قرآن از خود نشان داد که در شش سالگی بهترین قاری بین جوانان محله خود شد. از قضای روزگار حاکم وقت شیراز، که گاهی قلندری می کرد، روزی با لباس درویشی از محله حسینا می گذشت. از کنار مکتب خانه که گذشت صدای حسینا را در حال قرائت قرآن شنید. مشتاق صدای او شد. به مکتب خانه رفت و از ملای مکتب خانه پرسید: این بچه کیست؟ ملا گفت: فرزند خوانده پیرمردی خار کن است که روزگار را به تنگدستی می گذراند. حاکم گفت: بگو فردا به دربار

بباید و رفت. ملاخبر را به پیرمرد و پیرزن رساند و آن دو به درگاه خدا شکر آوردند و روز بعد به حسینا لباس خوب پوشانند و آداب احترام را به او آموختند و به دربار رفتند. آنجا بود که فهمیدند قلندر دیروز، همان حاکم است. حسینا احترام و ادب به جا آورد. سلامی کرد و زمین ادب بوسید. حاکم از خشوع و خضوع او خوشش آمد و پس از اینکه او را در کنار خود نشاند به پیرمرد گفت: این فرزند خود را به من بسپارید. از این بابت دستور می‌دهم که شما تا آخر عمر در یکی از خانه‌های همین کاخ با بهترین زندگی روزگار را به آخر برسانید. پیرزن به پیرمرد گفت: ای مرد، این پسر فرزند امیری بوده و خداوند او را به پادشاهی می‌رساند، قبول کن. این همان حکمتی بود که می‌گفتی.

پیرمرد قبول کرد و حاکم به قول خود جامه عمل پوشاند و حسینا را به مربیان و دایگان مخصوص سپرد تا تربیتش کنند.

حسینا روز به روز با فرهنگ‌تر، زورآورتر و کلان‌تر شد تا اینکه به سن بلوغ رسید و جوانی رشید شد که از صلابت و دانش او همه به حیرت بودند. حاکم روزی به او گفت: پسر جان حال باید برای خود همسری برگزینی، به شهر برو و در لباس مبدل به همه جاسر بزن. هر دختری که در دل تو جای پیدا کرد به من بگو تا برایت خواستگاری کنم.

حسینا قبول کرد و هفته‌ای را به این کار گذراند و هر روز بدون خبری به کاخ بازگشت. وزیر حاکم گفت: این که نمی‌شود. تمام شهر را زیر پا گذاشته‌ای و همسری انتخاب نکرده‌ای. من دوستی دارم که بازرگان مشهوری است و دخترانی چون پنجه آفتاب دارد که نه آفتاب آنان را دیده نه مهتاب. فردا آن دو دختر به حمام می‌روند. من نشانی آنان را به تو می‌دهم. به سر راهشان برو. بی گمان یکی را خواهی شنید و آرزوی حاکم بر آورده می‌شود.

حسینا پذیرفت و روز بعد در وقت معین جلوی مسیر آن دو دختر حاضر شد. نام یکی از آنان «حوری» بود و دیگری «پری». از گرمابه که بیرون آمدند از شدت گرما روینده را بالا زده بودند؛ چون می‌اندیشیدند که محل قرق است. بی‌خبر از آنکه فرزند حاکم، حسینا، بر سر راهشان انتظار می‌کشید. حسینا با دیدن پری، یک دل، نه، صد دل عاشق او شد. دختران شرم‌زده روینده‌ها را پایین زدند و دور شدند و حسینای دلداه که دستی در شعر و شاعری داشت و آوازی خوش می‌خواند، بیتی را دستلاف کرد که:

پری دیدم که از حموم در آمد
سر زلفای سیاش در چنگم آمد
نظر کرده حسینا بر قد او
تنش لرزید و جانش بر لب آمد

دختران موضوع را فهمیدند و بر سرعت گام‌هایشان افزودند. حسینای دلباخته به دنبال آنان روان شد و به سبب بی‌محلگی کردن دختران ناراحت شد و گفت:

در دکان نقاشی بگردم
سرانداز قزلباشی بگردم
سلام کردم، علیکم را نادای
پری جان خوب و خوش باشی، بگردم
پری که درس خوانده بود و در مطایبه و صراحت کلام دستی داشت با شیطننت دخترانه خود جواب حسینا را چنین داد که:

نمی‌دانم سواری یا که نقاش
نمی‌دانم تو ترکی یا قزلباش
اگر ترکی به ترکستان خود رو
قزلباشی، بیا، میهمان ما باش

زنخیر عشق حسینا از این حاضر جوابی محکم‌تر شد. بین حوری و پری هم جنگی ذهنی در گرفت. هر کدام مدعی شدند که حسینا عاشق او شده است. تا اینکه پری نظریه‌ای داد و گفت: تو از کوچه بالایی برو و من از کوچه پایینی می‌روم. این سوار به دنبال هر کدام آمد خواستار او شده است. حوری قبول کرد. پس هر یک به راهی رفتند. حسینا سوار بر اسب به دنبال پری به کوچه پایین رفت و به دنبالش چنین خواند:

پری دیدم به کوچه شیوه می‌رفت
حسینا هم به باغ میوه می‌رفت
به باغ تو برای میوه‌تر
به صدها ناز و با صد شیوه می‌رفت

پری که ماجرای دلدادگی حسینا برایش ثابت شده بود، خواست پایداری حسینا را آزمایش کند. پس در حالی که خود را عصبی و ناراحت نشان می‌داد و با افروختگی و در حال دودیدن گفت:

برو ای آدم خر، آدم خر
برانت را بخوانم از پس در
برانت سیصد و شصت سکه زر
برای دیدنم هم باختم سر

حسینا برافروخته و از جسارت پری، شفیفته و دلباخته و اسیر یک نظر دیگر بر روی دختر، گفت:

حسینا گفت که: مواز غازیانم
خودم ترک و فارسی را ندانم
برانت سیصد و شصت سکه زر
فدای یک نگاهت ارزش سر

پری خندان در بیچ کوچه به خانه پدر وارد شد و در را بست و از نظر ناپدید شد. حسینا سرگشته و حیران به کاخ برگشت؛ نه چون همیشه، که مریض عشق و مست دلدادگی. وزیر حکایت حال حسینا را دانست و با حاکم در میان نهاد. حاکم به نزد حسینا رفت و از او حالش را جوینا شد. حسینا حال خود را چنین بیان کرد:

پری دیدم سر از حمام به در کرد
رو بند ورداشته، بر من نظر کرد
شما مردم، نمی‌دونین بدونین
حسینای بینوا را خون جگر کرد

حاکم خوشحال شد که بالاخره حسینا همسری را برای خود انتخاب کرده اما به روی خود نیاورد؛ چرا که می‌خواست او را در این کشش و وابستگی

ببازماید. پس وزیر را سپرد که مراقب احوال حسینا باشد. حسینا روز بعد باز به همان محله رفت و در نزدیکی خانه بازرگان جا گرفت و زمزمه و نالیدن آغاز کرد. بازرگان که از کار روزانه فارغ شده بود وقتی به محل رسید و حسینا و احوال دختر خود را دید به نوکرش دستور داد تا چوبی بیاورد. نوکر، ترکه‌ای حاضر کرد و بازرگان موهای بلند پری را به مچ دست پیچید و با ترکه‌ای به جان پری افتاد. پری پرسید: آخر چرا مرا می‌زنی؟ بازرگان گفت: چرا فرزند حاکم را به دنبال خودت انداخته‌ای؟ ما کجا، حاکم کجا؟ دودمان ما را به باد می‌دهند.

پری گفت: تو پدر منی، بزرگی. برو از او بپرس که چرا به دنبال من افتاده است. چرا مرا می‌زنی؟ حسینا که صدای گریه و فریاد پری را شنیده بود به سرعت به قصر حاکم روان شد. در بین راه از شدت ناراحتی یک شلاق به اسب می‌زد، دو تا به خود؛ تا به مقصد رسید. به نزد حاکم رفت و با شیون و گریه، عرض حال خود را بیان کرد. از حاکم خواست تا طبق قرار، دختر بازرگان را به عقد او درآورد. حاکم قبول کرد و از وزیر خواست تا بازرگان شهر به خواستگاری دختر بروند. شب همان روز وزیر و بازرگان شهر، در خانه بازرگان میهمان بودند و بازرگان به جدی بودن قضیه بی‌برد. قبول کرد که دخترش را به حسینا بدهد و گفت که: حسینا تاج سر ما می‌باشد. باعث عزت است. چه کسی از او بهتر، چه بهتر از این؟

روز بعد حسینا و پری را به نکاح هم در آوردند و شهر را آذین بستند و هفت شبانه روز شهر را به شور و شادی دعوت کردند. دیگرها بار گذاشته، چراغها افروخته و دامها سر بریده شد. طعمها دادند و شربت‌ها و گویند: کافران را خام دادند، مسلمانان را پخته، گر چه به ما نرسید، نه از خام نه از پخته، دریغ از یک تکه ته‌دیگ سوخته!

باری، روزها گذشت و حسینا در قصر خود که روبه‌روی حاکم بود، روزگار می‌گذراند و به گردن‌فرازی در برابر نگار می‌پرداخت. با پهلوانان کشتی می‌گرفت و به سوارکاری می‌پرداخت. در تیراندازی مسابقه می‌داد و پری بود که این بار فی‌البداهه شعر می‌سرود و می‌خواند و حسینا را مغرورتر می‌کرد:

حسینا، دو دو اسبت بنازم
قبای سبز یک‌دستت بنازم
تو که تیر و کمان در چله داری
بزن بر سینه‌ام، شصت بنازم

تا اینکه روزی جاسوسان خبر آوردند که ای حاکم، چه نشسته‌ای که دشمن قصد حمله و گرفتن خاک را دارد. از شرق و شمال شرق می‌آید، مثل باد صرصر، به خار بیابان هم رحم نمی‌کند و حاکم قضیه را با حسینا در میان گذاشت. حسینا گفت: حاکم نگران نباشد، هزار مرد جنگی آماده می‌کنم و چنان دماری از روز گارشان در می‌آورم که در تاریخ بنویسند.

به یک چشم برهم زدن لشکر آماده شد و حسینا برای خداحافظی پیش حاکم رفت و گفت: در هفت

روز دشمن را تار و مار می‌کنم. حاکم گفت: برای من این هفت روز حکم هفت سال را پیدا می‌کند. حسینا پیش پری رفت و گفت: هفت روز دیگر می‌آیم، سرافراز و پیروز. پری گفت: برای من چون هفتاد سال می‌گذرد.

حسینا خداحافظی کرد و به راه افتاد و به همراه هزار سوار جنگی برای نبرد با دشمن رفت. پری از زمان رفتن حسینا، تاسه روز خورد و خوراک و خواب نداشت. بی‌قرار بود. به هر سو که می‌نگریست حسینا را می‌دید. طبیب آوردند که او را آرام کند، اما پری در خواب هم با حسینا هم‌راز بود. هفته‌های گذشت و حسینا نیامد. پری بی‌قرار و دیوانه‌وار، به کنیزکان پیغام داد که: بروید و خبری از حسینا بیاورید. بگویند هر کس از حسینا خبر بیاورد مزدگانی خوبی به او می‌دهم. سبید سکه به او می‌دهم به اضافه هر چه که طلب کند و بخواند.

کنیزکان خبر را به سودگران و چاپارها دادند و خبر دهان به دهان رفت و به گوش دیگر مردم نیز رسید. پس از ده روز کسی آمد و گفت: من خبری

از حسینا دارم. پری گفت: حالش را وصف کن و او چنین گفت:

حسینا مه‌مرهٔ مرجون گرفته
 دو زلفش حلقه و میدون گرفته
 دو زلفش حلقه و میدون چپ و راست
 حسینا برج هندستون گرفته
 پری دستور داد سبید سکه به خبر آورنده بدهند. مرد سبید سکه را گرفت و رفت. خبر پاداش به دیگران که رسید هر کدام سعی در پیشی گرفتن از همدیگر داشتند و سکه‌ای می‌گرفتند و می‌رفتند؛ تا اینکه روزی، مردی پلید که از خواستگاران سابق پری بود به پری خبر داد که بهتر است به انتظار نماند؛ چرا که از حسینا خبرهای بدی دارد. پری گفت: بگویند بیاید ببینم حرفش چیست؟

مرد را آوردند و او گفت که: حسینا در نبردهای آخرینش شکست خورده و پریشان و ناراحت و شیدا، در بیابانها سرگردان شده و از شرمساری شکست دیگر نمی‌آید و آواز پلیدش را چنین سر داد که:

حسینا را بدیدم کوله در پشت
 کمون در دست نی می‌زد به انگشت
 حسینا در فراق سینه چاکه
 چو ماهی بر لب دریا شده خشک
 پری زاری فراوان کرد و دستور داد تا به مرد سکه بدهند. مرد خبیث گفت: نه من سکه‌ها را نمی‌خواهم. بهتر است قول دوم را به انجام برسانی. گفته‌ای هر چه بخواهند و طلب کنند و من می‌خواهم که سه بار تو را ببوسم!

کنیزکان، متغیر، هر چه کردند چاره‌ساز نشد. بزرگان پا در میان شدند که این اشکال دارد، نباید مرد غریبه چنین کند، بلکه سکه و جواهر بیشتر بگیرد و برود. باز هم نشد. خبر آورنده هر دو پا را در یک کفش کرده بود که: قول را نباید زیر پا گذاشت. پری مجبور به وفاق قول شد و مرد خبیث از روی روینده، لبهای پری را چنان بوسید که لبهایش زخم شد و به خونریزی افتاد و کارش به رخت خواب بیماری کشید و مرد خبیث نیز گریخت.

از سوی دیگر حسینا با فتح و پیروزی در حال بازگشت از جنگ بود و در سه منزلی شهر اردو زده بود و بی‌قرار، برای دیدار پری، روزشماری می‌کرد. مرد خبیث به هر حيله خود را به اردوی حسینا رساند و دید که حسینا در میان امیران سپاه خود توصیف نیکو خصلی پری را می‌کند. پس به مجلس وارد شد و با دادن نشانیهای پری، شروع به نفاق‌افکنی کرد و پلاس شرف یافت و از بی‌مهری پری چنین سخن راند:

حسینا کم بکن تعریف یارت
 که من بسیار دیدم این نگارت
 کنیزی از کنیزان بخارا
 نمی‌دونم کجا گشته دجارت
 حسینا که آواز ناخوش آید مرد را شنید برآشف
 که: این پناه چیست که می‌بافی؟ و مرد با تمام خیانت باز خواند که:

حسینای نازنین، خاک بر سر تو
 بخوردم بوسه‌ها از دلبر تو
 بخوردم بوسه‌ها، جای تو خالی
 بپردم لوک مستی از بر تو
 حسینا شمشیر کشید و پرید و در دم، مرد خبیث را به سزای خویش رساند و همان شب دستور حرکت اردو را داد تا زودتر به شیراز برسند. از سوی دیگر پری رنجور از زخم بر لب و داغ بر دل در تب و هذیان بر این باور که حسینا مرده و یا از شکست در جنگ دیوانه شده شعر می‌سرود و نجوا می‌کرد:

حسینا می‌دوید، من می‌دویدم
 حسینا می‌نشست من می‌رسیدم
 همو خال بر روی حسینا
 اگر او می‌فروخت، من، می‌خریدم
 در این حال خبر آمد که مرد خبیث دروغ گفته و خواسته زخمی برساند والا حسینا در حال بازگشت است و پیروزمندانه از جنگ باز می‌گردد. پری خوشحال و مسرور شروع به شعر گویی کرد که:



حسینا کز نوزین سواره
به زیر سایه پرود گاره
خداوندا حسینا را نگه دار
میون فارس و کرمون دهنواره
حسینا به کاخ که رسید دید کسی به پیشوازش
نیامد می دانست که پری پیش از رفتن او باردار
شده بود، اما بر اثر حرفهای مرد خبیث عصبی و تند
شروع به فریاد کرد:
حسینا گفت که من گلدسته بودم
دلم بر یار جانی بسته بودم
که لعنت بر زن و بر بچه زن
به پیشوازم نیامد، خسته بودم
پری که در بستر بیماری افتاده بود با شنیدن
فریادهای حسینا، جان گرفت و شتابان از بستر
برآمد و با رنجوری تمام در حالی که افتان و خیزان
گنج بود چنین سرود:
حسینا یارت آمد، یارت آمد
درخت میوه پر یارت آمد
رسیده نو گلم از راه شیراز
گل نشکفته پر یارت آمد
حسینا صدای پری را که شنید، کمی آرام گرفت
به سوی او دوید و متوجه زخم لبهای پری شد
انگار دنیا را بر سرش خراب کردند. افسرده و
غمگین گفت:
حسینا بر گل نوقد رسیده
لب و دندان تو، داغی رسیده؟
لب و دندان تو چون باغچه گل
به آن باغچه، کدام لبلب رسیده؟
پری با شرم دستپاچه شد و به دروغ متوسل گشت
اشتباهش هم همین بود، او خواند:
دیشب، با خواب خوش آفته بودم
عجیب خواب خوشی را دیده بودم
ز جا جستم حسینا را ندیدم
لب بالا به دندان ور گزیدم
حسینا فهمید که پری دروغ می گوید، چون به
هنگام وحشت و تعجب انسان لب پایین را می گزد
نه لب بالا را. پس گفت:
حسینا را مگر تو بچه دیدی
و یا احوال او سرگشته دیدی؟
لب پایین به قول ما، درسته
لب بالا به دندان کی گزیدی؟
پری دید که دروغگویی بی فایده است. پس بر
زمین نشست و به پای حسینا افتاد و ماجرا را با
صداقت کامل بیان کرد و گفت:
حسینا می کشی یا می گذاری
نکردم بی رضایت هیچ کاری
برای خاطر رویت حسینا
سه بوس دادم بر یک رهگذاری
پری به گریه افتاد و حسینا سرخورد از این عمل
بی خردانه زن، از کاخ بیرون آمد و گفت:
این چه عشقی بود و چه علاقه ای؟ سی روز نبودم
سه بوس به غریبه دادی؟ به همین حال بمان تا

قدر عافیت بدانی. کنیزکان که حال پری را پریشان
دیدند به دنبال حسینا دویدند تا شاید او را از رفتن
باز دارند. اما عاشق بی وفایی دیده، حیران و عصبی و
سرگشته به راه افتاده بود و هیچ کس نمی توانست او
را باز گرداند. پری از فراز کاخ شیون کنان داد کشید
و آواز سر داد:
حسینا می روی راه تو دوره
حسینا می روی یارت صوره^۶
حسینا می روی، رویم نبینی؟
اگر شانه شوی، مویم نبینی
حسینا فریاد زنان و گریه کنان در حال گریز از
کاخ گفت:
حسینا می رود از کاخ و دریا
سپاهان می رود یا سوی بر خوار^۷
به جایی می روم اینجا نمونم
به چشم دوست و دشمن گشته ام خوار
پری رفتن حسینا را شاهد بود و بی قراری می کرد
و حسینا در حالی که از تمام تعلقات دنیوی و درباری
خود را پاک و سلاح و لباسها را پرت می کرد، دستور
داد، چایایی برایش فراهم کنند تا به راه خود برود.
حسینا گفت: بیار تره الاغم
که گند عاشقی خورد بر دماغم
نه مالی خواهم و نه ملک و دولت
همون شمشیر کج، دست چلاغم
کنیزی پیشش آموه گفت: ترو، پری دل می ترکاند.
از اشتباهش بگذر، کجا می خواهی بروی؟
حسینا گفت: از این غم می کنم یار
روم به سرحد ری، سرحد لاز^۸
روم به سرحد سیستان بمانم
میون دوست و دشمن گشته ام خوار
پری که دید فلک هم نمی تواند جلوی رفتن
حسینا را بگیرد، تا زمانی که حسینا از سواد شهر
دور شد از پنجره کاخ فریاد می کشید:
حسینا می روی؟ باشی سلامت
به گردن می زنی تیغ ملامت
شما مردم نمی دونید بدونید
متم یار حسینا، تا قیامت
حسینا با جسم خسته و دل شکسته به راه افتاد
و شیراز را ترک کرد و سه شبانه روز راه طی کرد تا
به منزلگاهی رسید که برادران پری در آنجا همسر
گزیده بودند و ساکن بودند. یکی از برادران به سر
راه، انتظار حسینا را می کشید. حسینا به او که رسید
برادر پری جلوی راهش دوید و با زبانی چرب و نرم
از او دعوت کرد تا مهمانش گردد و گفت:
حسینا گله در دان است بنشین^۹
پنیر و شیر فراوان است بنشین
دو تا بزه به باغ پرور کردم
برای شام مهمان است، بنشین
حسینا که روی گشاده میزبان را دید پیاده شد تا
خستگی راه را از تن به در کند، غافل از آنکه سواران
تیزرو که پیک پری بودند روز قبل از آن به برادران
پری، خبر حسینا و گریز او از کاخ را رسانده اند و

برادران هم قسم شده اند که حسینا را با طرح
نقشه ای از رفتن باز دارند و در تاریکی شب سرش را
ببرند و به پری هدیه کنند. حسینا در چادر خوابیده
بود که همسر برادر بزرگ پری به نام «تسای» که
گوشه چشمی هم به حسینا از گذشته داشت و در
زیبایی با پری برابری می کرد بلکه بهتر از او هم بود،
به هر حيله که می توانست خود را به پشت چادر
حسینا رساند و حسینا را بیدار کرد و او را از حيله
برادران پری آگاه ساخت و گفت:
حسینا گله در دان است بگیریز
پنیر و شیر فراوان است بگیریز
دو خنجر را به الماس آب دادند
برای مرد مهمان است بگیریز
حسینا که متوجه نیرنگ برادران پری شد با عجله
از چادر بیرون زد، اسب تندروی را که نسایی برایش
آورده بود، سوار شد و با عجله از نسایی خداحافظی
کرد و رفت.
اما به کاخ باز گردیم، با رفتن حسینا، آشوبی در
کاخ برپا شد. حاکم که از مطلب پری و حسینا آگاه
شد پری را که باردار بود با حالتی خفیف و خوار از
کاخ بیرون کرد و خود در فراق حسینا سالها آن قدر
گریست که نایبنا شد.
پری با کمک خواهرش حوری خانه ای را پیدا کرد
و در آن خانه مسکن گزید. نخ رسید، پارچه بافت
و لباس دوخت تا روزگار بگذراند و فرزندش به دنیا
بیاید. از سوی دیگر حسینا ابتدا به کارهای سخت
و طاقت فرسا می پرداخت تا با رنج کار، رنج فکر را از
خود دور کند. ابتدا در کوهها، سنگ تراشی می کرد و
زار می زد و می خواند:
در این کوههای پرستگه حسینا
غریب و زار و دلننگه حسینا
به من می گن پری جان ننگ کرده
ملامتها همه ننگه حسینا
پس از چندی باز سر به صحرا می گذارد و به دیار
دیگری می رود و چوپانی گله ها را می پذیرد و چند
سالی را به چوپانی می گذراند و غم دل را با خدای
خویش می گوید که:
حسینا عاشق و امشب غمینه
درون سینه داغ آتشینه
رفیق و آشنا از من گریزون
خدایا سرنوشت من همینه
این ماجرا بگذاریم و به شیراز برویم. خداوند از
وجود پری و حسینا فرزند پسری به دنیا آورد که
از هوش و دانش بهره فراوان می برد و در آموختن
و یادگیری درسها نمونه بود و در تمام شهر مشهور
شده بود و پری از این بابت خدا را شکر می کرد.
حسینا چوپانی را هم ول کرد و آشفته و بی سامان
سوی جنوب راه در پیش گرفت؛ همان جایی که
سالها پیش جنگیده بود و بر دشمن پیروز شده بود و
هنگام بازگشت زخمی بر روحش وارد آمده بود. پس
بر سر راه نشست و گریست و چنین گفت:
حسینا گفت که دل را زار کردم

غلط کردم که پشت از یار کردم
رسیدم بر سر بست چغادک^{۱۰}
نشستم گریه بسیار کردم

در همین زمان پیری از کنار او گذشت که درویش مسلک و زاهد بود^{۱۱} با دیدن حسینا پیش آمد و دست بر شانه‌اش نهاد و گفت: حسینا، آن که تو و پری را آفریده و مهر و محبت را در دل انسان نهاده است، رحمت هم دارد. دریای رحمت الهی آن قدر بی‌کران است که بنده از شناخت آن عاجز است. از سخت‌ترین و بدترین گناه می‌گذرد. تو از آن که ستار العیوب و غفار الذنوب است، یاد نگرفته‌ای؟ از گناه پری بگذر و به سوی خانه برو که فرزندت در آرزوی پدر می‌سوزد و پری در رؤیای دیدار تو دیوانه شده و حاکم از فرط گریه زیاد نابینا گردیده است. حسینا با نصایح پیر برخاست، وضویی ساخت و سجده شکر به جا آورد و به سرعت روانه شیراز گردید و در بین راه دائم چنین می‌خواند:

پری جان من تو را بر حق سپردم
تو را بر قادر مطلق سپردم
اگر جای دگر دل داده باشی
تو را بر طعنه ناهق سپردم
آمد تا به شیراز رسید. دید اوضاع دیگرگون و شهر عوض شده است. حیران شد. تا غروب این سو و آن سوی شهر سر کشید و چیزی و کسی آشنا ندید. پس به مسجد رفت و آنجا با مرد قضایی آشنا شد. قصاب به او گفت: فردا به در مغازه من بیا تا بیشتر با هم آشنا شویم. هم تو از گمشدهات تشانی می‌یابی، هم من هم صحبتی پیدا می‌کنم، تو کل به خدا، مشکلات حل می‌شود.

حسینا قبول کرد. شب را به عبادت و راز و نیاز تا نیمه شب گذارند و صبح روز بعد راهی مغازه قضایی شد. به طور اتفاقی آن روز قصاب، فروش خوبی کرد و آخر روز برای خوش قدمی حسینا مبلغی هم به یمن حضور او به او داد و گفت: هر روز بیا که خوش قدمی و مرا مرید خود کردی.

حسینا روزهای بعد هم آمد و از احوال حاکم شیراز و پری پرسید و مرد قصاب گفت: حاکم نابینا شده است و نایبهای او حکومت را اداره می‌کنند. پری نیز در محله‌ای نامعلوم در شیراز زندگی می‌کند و به پای حسینا نشسته و همسر دیگری اختیار نکرده است. از پسر حسینا مراقبت می‌کند. حسینا از قصاب تشکر کرد و باز به جست‌وجو در شهر پرداخت. حوالی شامگاه در محله‌ای از پایین شهر دید که از خانه‌ای مخروبه، پسرکی شادمان بیرون جست و شمشیر چوبی خود را در هوا چرخاند و فریاد کشید و تعداد زیادی نوجوان از پشت دیوارها به جنگ او آمدند و او با همه آنان جنگید و پیروز شد. حسینا با خود گفت:

باید این پسرک، پسر من باشد.

پس خانه را نشانه گذاشت و به مسجد بازگشت. از قضای روزگار سه‌شنبه بود و پری با دعای توسل به راز و نیاز با خدا مشغول بود که پیرمردی درویش مسلک و زاهد به پشت پنجره خانه پری رسید و جامی آب و قرصی نان طلب کرد. پری پسر را گفت تا نانی و قاتقی^{۱۲} و جام آبی به پیرمرد برساند. پیرمرد نان و خورش را خورد و به پسر گفت: به مادرت بگو که ناراحتی و غم به سر آمد. آماده باش که خداوند رقم دیگری بر سرنوشت تو کشیده است و زمزمه کرد:

مخور غصه که یار تو می‌آید
به دل صبر و قرار تو می‌آید
مخور غصه پری، زاری مکن باز
حسینا صب کنار تو می‌آید^{۱۳}

پسر برگشت و حکایت را به مادر گفت. پری با عجله بیرون دوید اما هیچ کس را ندید. فهمید که رازی در کار است و منتظر فردا شد.

صبح روز بعد حسینا باز به راه افتاد و به همان محله و نزدیک خانه پری رفت و از پنجره یکی از اتاقها که رو به کوچه بود سر کشید و پری را شکسته و خسته دید که در حال پارچه‌بافی بود. حسینا با اشک و آه چنین گفت:

پری‌ام را بدیدم در قلمکار

نُورِ د از نقره و ماکو طلاکار^{۱۴}

به قربان همان دستا بشم من
که ماکو می‌زنه چیت قلمکار
پری صدای ناله و زاری و آواز حزین را که شنید ناراحت برخاست و بدون آنکه بنگرد با عصبانیت و ناراحتی آمد و پنجره را بست و فریاد کشید:

کی هستی غریبه که به خانه مردم چشم می‌اندازی و نگاه به نامحرم می‌کنی؟

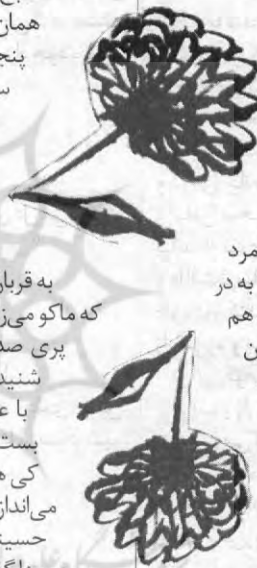
حسینا اشک‌ریز و داغ بر دل چنین سرود:

حسینا گفت: حسین لاغرم من^{۱۵}

حسینای سنگجلی از ملک شیراز
میون صد جوون شور آورم من

پری عصبی‌تر شد. باور نکرد که حسینا بازگشته است. پس گفت مرد حسایی خجالت بکش. هر که از هر جا بلند شد، آمد پای این پنجره که حسینا نمی‌شود. اگر حسینا هستی تا به حال کجا بودی؟ این سر و شکل مجنون‌وار چیه؟

حسینا شرح سرگذشت خود را مختصر گفت. پری با شنیدن ماجراهای حسینا در پای پنجره غش کرد و از حال رفت و بی‌هوش شد. حسینا به سرعت پنجره را شکست، داخل خانه رفت، تا پری را به‌هوش بیاورد. همسایه‌ها که دیدند مردی از پنجره وارد خانه پری شد، به خانه ریختند و تا می‌خورد حسینا را زدند و نزد قاضی بردند. قاضی



شرح حال حسینا را که شنید، شادمان شد و به مردم گفت: اشتباه کرده‌اید. او حسینای واقعی و شوهر پری است و از حسینا خواست که ضاربان را ببخشد و حسینا برای آنکه لبخندی بر لبان همه بینشانند چنین خواند:

به بازار می‌روند قاضی و مفتی
که هر دو تا مثال گرگ جفتی
دعا گویم، شما آمین بگوئید
به غضب امیر و قاضی نیفتی!!

قاضی مردم را به خانه فرستاد و حسینا را برداشت و با هم راهی کاخ حاکم شدند. حاکم پیر که شنید حسینا آمده افتان و خیزان به دیدارش شتافت و حسینا حاکم را که حکم پدر برایش داشت در آغوش گرفت و بر چشمان او بوسه زد. امی گویند که از حکم الهی بینایی چشمان حاکم بازگشت، و الله اعلم! حاکم که از دیدار حسینا مسرور بود، دستور داد تا کاخ و شهر را چراغان کنند و طبل حکمرانی به نام او بزنند. هنگام شب، حسینا در کاخ به یادش افتاد که از صبح که در خانه پری کتک خورد از او و پسرش خبری ندارد. پس نوکران را خواست تا پری را به کاخ بیاورند؛ غافل از آنکه حاکم پیر پیش از او دستور داده بود که پری را به دربار آورده و مشاطه‌گران و خیاطان کاخ حاکم از پری لعبتی ساخته بودند که حسینا از آن بی‌خبر بود. نوکران حسینا تا خواستند دستور او را انجام دهند صدای هلهله کنیزکان در کاخ طنین افکند که شادمانه می‌خواندند:

حسینا نوشت آمد، نوشت آمد
بلندبالای مخمل پوشت آمد
تو می‌خواستی که در خواش ببینی
به بیداری کنار گوشت آمد

حسینا بهتر زده به بیرون دوید و پری را همان طوری دید که روز اول دیده بود. علاوه بر آنکه پسر باهوش و چالاکي هم در کنارش بود و در آرزوی دیدار پدر می‌سوخت. حسینا فرزند را در آغوش گرفت و سر تا پایش را غرق بوسه کرد و هر سه به خوبی و خوشی به ادامه زندگی پرداختند.

در همان زمان بود که از آسمان سه تا سیب رسید. یکی برای من، یکی برای تو، یکی برای هر کس که این قصه را شنید.

پی‌نوشت:

۱. به نادر نامه قدوسی از انجمن آثار ملی خراسان و نوشته‌های پراکنده درباره یارسان صدیق صفی‌زاده نیز می‌شود رجوع کرد.
۲. نوار پژوهشی از نمونه این شیوه آوازخوانی با صدای محمد وینگیجه و پسرش در آرشو پژوهش‌ام وجود دارد.
۳. روایت دیگر چنین است که پری با شنیدن این خبر، خودش از روی اضطراب و وحشت لب بالا را زیر دندان چندان فشار داد که سوراخ شد و خون آمد.
۴. در باره‌ی روایات می‌گویند: حسینا می‌نشست من می‌نشستم.
۵. در بعضی روایات می‌گویند: چربید.
۶. در برخی نقاط می‌خوانند: باد صبوره و برخی می‌گویند: دریای شوره.
۷. برخوار ناحیه‌ای از اصفهان کنونی شامل: گز، سین، دولت‌آباد به مرکزیت برخوار.
۸. منظور لرستان است که امروزه بخشی از آن جزء استان هرمزگان و بخشی جزء استان فارس و بوشهر است.